



سخرانى يېتىم رمضان ۹۵
حاج حسين خوش بچه

بيستم رمضان ۹۵

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله
وبركاته. السلام على الحسين و على
علي بن الحسين و على أولاد الحسين و رحمة الله و
بركاته.

من [اين] مطلب را به شما بگويم: قربان تان بروم! به
تمام آيات قرآن! اين جلسه را اميرالمؤمنين (عليه
السلام) آمده است و زهرا (عليها السلام) آمده است و
جواد الائمه (عليه السلام) آمده است و اغلب ائمه (عليهم

السلام) آمدند، تأیید کردند. حالا پدر شما از این جلسه رفته، مبادا شما بروید! فقط دعا کنید که پدر ما برگردد. به تمام آیات قرآن! این‌هایی که از این جا بروند، خیر هم نمی‌بینند، هان! چون که پشتِ پا به امر زدند. امر دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) در این جاست، گفته دنبال متقی بروید. دنبال هیچ‌کس تا حتی انبیاء نگفته بروید، خدا متقی را برانگیخته کرد، نمی‌خواهد بروی، من به فلانی هم گفتم، گفتم: تو که می‌روی، بچه‌هایت هم می‌روند، رفقاییت هم هست. به تمام آیات قرآن! آن‌ها که گمراه بشوند، تقصیر توست. هان! گفت: من نگفتم نروند. گفتم: فقط در رفقای ما کسی که، کسی که با ما وراء سر و کار دارد، فلانی است، به او گفت:

برو با حاج حسین حرف بزن! من هم با تو حرف بزنم. سی سال با او رفیق بود، دست از او برداشت! عزیزان من! کجا می روید؟! نمی خواهد بروید، فقط اگر بابایتان رفت، دعا کنید که خدا او را برگرداند. (صلوات بفرستید). یکی هم خدا را شکر کنید که موفق هستید [که] در این جلسه شرکت می کنید. والله! بالله! تمام اهل این جلسه اهل بهشتند. اصلاً توی تمام ایران یک همچین جلسه ای و یک همچین مردمی نیست که چقدر این ها سخی هستند! چقدر امر خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را اطاعت می کنند! زهرا (علیها السلام) از دست شما راضی است، امیرالمؤمنین (علیه السلام) راضی است، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) راضی

است. اصلاً خیلی باید متوجه باشید که مبادا شما ناراضی باشید. (صلوات بفرستید.)

یک چیزهایی است [که] این را متقی می‌فهمد، اغلب تان نمی‌فهمید. حالا نگویند [که] حاج حسین [این را] می‌گوید [و] ما [را] نفهم حساب کردی، حالا من [این را] می‌گویم ببین نفهم هستیم یا نیستیم؟! اصلاً توی تمام شماها کجا [کسی به] خانه خدا رفته [و این را] بگوید:

آمدم در خانه‌ات ای خد

دیدم اسمی نیست از علی مرتضی

گشت خانه‌ات بهر من زندان

ای خدای علی مرتضی (علیه السلام)

چه کسی [به] مدینه رفته که توی مسجد، مسجد نرود؟! همین طور مسجدالنبی، مسجدالنبی [می‌کنند]! این چه مسجدالنبی است که از این جا اطلاعیه نازل شد [که] بروید در خانه علی (علیه السلام) را آتش بزنید؟! اُف بر تو مسجد! اُف بر آن‌ها که نمی‌فهمند! اصلاً توی این حرف‌ها نیستید. (یک صلوات بفرستید.) اصلاً، حالا من به شما می‌گویم [که] از این مسجد اطلاعیه نازل شد که در خانه زهرا (علیها السلام) بروید! زهرا (علیها السلام) را کشتند. از توی مسجد این اطلاعیه نازل شد! این چه مسجدی است؟! گفتم: مسجد خراب شوی! این قدر بیرون [مسجد] گریه کردم! دو مرتبه دیدم [که] روح از

بدنم رفت [و] دوباره سر جایش آمد.

فلانی! کجایی؟! کجایی؟! فلانی! گفتم باید چه جور باشیم؟! فلانی! گفتم فلانی! کجایی؟! گفتم شما باید چه جور باشید؟ (توی ماشین شما فرمودید: باید چه جوری بفهمید که اهل دنیا نیستید؟ باید امر را اطاعت کنید) بارک الله! احسنت! نه یک چیز دیگر بود، (حدّ به گردن تان نباشد.) گفتم: امشب نباید حدّ به گردن تان باشد. اگر چیزی از کسی می خواهی، الآن آمده، یک نفر آمده [و] می گوید: نمی دانم کجا کار می کردم، آن جا کاره بودم، نمی دانم حالا ده میلیون، نمی دانم چقدر من پول برداشتم [و] نمی توانم به این [صاحب کارم] بگویم که، می گوید خب تو از اول دزد بودی. گفتم: شما یک

ماشین بخر [و] بگو: استاد معظم! شما به من خیلی خدمت کردید، من هم این را نذر شما کردم. خب چه کسی این حرف را می‌زند؟ چه کسی من را آگاه می‌کند؟ این قدر این مرد خوشحال شد که نگو! آره! قربان تان بروم! به قول شما گفتم [که] حدّ به گردن ما نباشد.

یکی که حتی امکان سخی باشید! خدا می‌گوید: من صفاتم را به کسی می‌دهم که سخی است. واللّه! صفات خدا ولایت است. الآن این دوست من آمده [و] می‌گوید، می‌گوید: بیشتر کارخانه‌ها، همه‌شان فلج‌اند؛ فقط ما کار می‌کنیم. گفتم: عزیز من! برای این دست سخاوتی است که داری؛ نه سخاوت مثل شما که پانصد تومان بدهد، یک مرتبه می‌بینی پنج میلیون می‌دهد، ده

میلیون می دهد. خب غیر ممکن است، من همه اش دارم دعا می کنم [و] می گویم: خدایا! کارش راست بیاید [یعنی راه بینداز!] خدایا! کارشان پیچ نخورد! خدایا! گفתי صدتا [در این جا؛ یعنی در دنیا و] هزار تا آن جا [یعنی در قیامت] می دهم، هزار تا را همین جا به آن ها بده! من دائم الدعاء هستم؛ اما کسی که سخی باشد. تو که در جیبت مثل آن غاری است که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در آن رفت، جبرئیل نمی توانست پاره کند، بعضی هایتان این جورى هستید. همین طور هم حرف می زند، این قدر حرف می زند [که] آدم را خسته می کند، تا بتوانم می گویم بگو [که] حاج حسین خواب است، تو [یعنی داخل] نیاید. چه فایده ای دارد؟! قربانت بروم!

عزیز من! قربانت بروم! آره دیگر، پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) این غار را تویش رفت، همه اش [عنکبوت] تاریه زدند، [تار] زد، حالا [دنبال پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] آمده، گفت: اگر کسی این تُو [یعنی داخل] رفته بود، تاریه ها [یعنی تارهای عنکبوت] پاره می شدند. حالا جبرئیل رفت [تارها را] پاره کند؛ [اما] نتوانست، هان! گفت: این تاریه ها [برای] حفظ پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است، مگر جبرئیل! تو می توانی پاره کنی؟! بعضی ها جیب شان عین همان تاریه ای است که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) تویش رفت، جبرئیل [هم] نمی تواند پاره کند! (صلوات بفرستید).

حالا من به شما بگویم: این [کسی] که جلسه بنی ساعده

را درست کرد، خدا لعنت کند! تمام جلساتی [که الآن] هست، اگر حرف علی (علیه السلام) [در آن] نباشد، جلسه بنی ساعده است! کجا می روی؟! کجا در جلسه بنی ساعده می روید که زهرا (علیها السلام) گریه می کند؟ علی (علیه السلام) گریه می کند! حسین (علیه السلام) گریه می کند! به دینم! امام زمان (عجل الله فرجه) گریه می کند! مجلسی که اسم علی (علیه السلام) [در آن] نباشد، جلسه بنی ساعده است! کجا می روید؟! (صلوات بفرستید.)

حالا عمر، چیز است، پیش نماز است. آره جانم! پیش نماز خرهاست. هفتاد هزار نفر خر! یک نفر بود [که] دائم گریه می کرد، همین طور هر کس به او می گفت [چرا گریه

می‌کنی؟] می‌گفت که شما درد من را نمی‌توانید دوا کنید. خبر به امیرالمؤمنین (علیه السلام) دادند [که] این بنده خدا دارد از بین می‌رود، نمی‌گویند هم [که] من چه چیزم هست؟ حضرت آن جا رفت و گفت: بابا! چرا این قدر گریه می‌کنی؟ گفت: آقا! شما که نمی‌توانید درد من را دوا کنید. گفت: حالا بگو! گفت: آخر گریه من [برای] این است: علی (علیه السلام) به این خوبی [را] نخواستند، طناب هم گردنش انداختند، همه دنبال عمر و ابابکر رفتند. یک دفعه علی (علیه السلام) تصرف کرد، دید [که] تمام حیوان هستند! گفت: خوب است [که] علی (علیه السلام) سرکرده این‌ها باشد؟! دوید [و] روی پاهای علی (علیه السلام) افتاد، گریه کرد [و] گفت:

تو خودت علی (علیه السلام) هستی؟! حالا عزیز من!
کجا پی [یعنی دنبال] حیوان ها می روید؟!

حالا [عمر «لعنة الله عليه»] آن جا [در مسجد] نشست،
گفت مغیره! برو به علی (علیه السلام) بگو [که] بیاید، بیا
با خلیفه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بیعت کن!
ای بی خلیفه شوم! [مغیره] رفت، تا حضرت زهرا (علیها
السلام) [به او] گفت: بابا! دو روز است [که] پدرم از دنیا
رفته، هنوز جای غسلش تَر راست. گفت: برو! این
حرف های زنانه را کنار بگذار! [به علی] بگو بیاید!
[مغیره] آمد [و] گفت: [علی] نیامده، [یعنی] نمی آید؛ اما
حضرت [زهرا (علیها السلام)] پشتِ در بود، گفت: شاید
من بروم، حیا کنند، این همه پدرم سفارش من را کرده.

حالا عمر آمد [و] گفت: دست از این حرف‌ها بردار! به علی بگو بیاید! [اما امیرالمؤمنین (علیه السلام)] نیامد. [عمر] گفت: [اگر] نیایی، در را آتش می‌زنم. یک دفعه به نمازخوان‌ها، روزه‌گیرها، حج بروها، الغوثی‌ها گفت: بروید [و] هیزم بیاورید! تمام [این‌ها] در بیابان پخش شدند [و] هیزم آوردند [و] پشتِ درِ خانه علی (علیه السلام) جمع کردند. یک شخصی گفت: آخر عمر! این در را جبرئیل می‌آمده، میکائیل می‌آمده. گفت: خلافت مهم‌تر از این است که [مبادا] خلافت دو درقه‌ای بشود [یعنی تفرقه در آن ایجاد شود]. هان! به تمام آیات قرآن! نمی‌توانم حرفم را بزنم، چقدر مردم، (لا إله إلا الله) خدایا! جلویم [را] بگیر! چه خبر است دنیا؟! حالا در نیمه

سوخته شد، زهرا (علیها السلام) پشتِ در بود، چنان [عمر «لعنة الله عليه»] فشار آورد، به معاویه نوشت: معاویه! [بدان که] زهرا (علیها السلام) را کشتم، عضله هایش را خرد کردم. حالا چه کار کرد؟ زهرای عزیز (علیها السلام) ساقط کرد. [همه] آمدند [و] در خانه ریختند، بچه زیر دست و پا رفت.

آقایی که تو ختم محسن (علیه السلام) را می گیری! تو خودت پیرو چه کسی هستی؟! دل تو برای محسن (علیه السلام) سوخته؟! تو پیرو کسی هستی که محسن (علیه السلام)، زیر دست و پایشان رفت. برو! برو جانم! از آن کارت برگرد! تو می خواهی ختم بگیری، مردم را جمع کنی و یکی دیگر را تأیید کنی؟! آره؟! آقا را مردم

امرش را هزار و سیصد سال است نشنیدند، حالا این آقا می خواهد ختم محسن (علیه السلام) بگیرد. تو خودت طرف دار عمر و ابابکر هستی! طرف دار کشنده محسن (علیه السلام) هستی! (صلوات بفرستید).

حالا در خانه [زهرا (علیها السلام)] ریختند، زهرا (علیها السلام) را که فشارش داد، [عمر نوشت: معاویه! دیدم زهرا (علیها السلام) پشتِ در است، چنان فشار آوردم [که] عضله هایش را خرد کردم، این [زهرا (علیها السلام)] دیگر مصحف را، مصحف را پخش نمی کند. حالا چه کار کردند؟ این ها آمدند. علی (علیه السلام) که نمی آمد که، حالا طناب گردنش انداختند. حالا زهرا (علیها السلام) چه کرد؟ گفت: فضه! علی (علیه السلام) کجاست؟ فضه

گفت: عزیزم! [علی] را بردند، علی را [به] مسجد بردند. [آن سالی که به مدینه رفتم، گفتم:] ای مسجد! خراب شوی! [ای] مسجد! زیر و رو شوی! حالا او [یعنی امیرالمؤمنین (علیه السلام)] را آن جا بردند، حالا خالد بن ولید شمشیر روی سرش گرفته [تا] با خلیفه مسلمین بیعت [کند]. حالا والله! پشت در دیدم [که] زهرا (علیها السلام) دارد گریه می کند، زینب (علیها السلام) گریه می کند، کلثوم گریه می کند، حسن (علیه السلام) گریه می کند، حسین (علیه السلام) گریه می کند [که] خدایا! بداء حاصل نشود [و] پدر ما را بکشند؛ یک دفعه زهرا (علیها السلام) ناراحت شد. حالا [حضرت زهرا (علیه السلام)] می خواهد اجازه از علی

(علیه السلام) بگیرد، گفت: علی جان! می خواهم نفرین کنم. گفت: عزیز من! نفرین نکن! اگر تو نفرین کنی، تمام نابود می شوند، طیورها در جو هوا هلاک می شوند، به واسطه طیورها نفرین نکن! اما زهرا (علیها السلام) یک ناله کرد، ستون های مسجد از جا حرکت کرد. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: مردم از زیر ستون ها می رفتند، ستون ها بالا رفت، رفت. این ها یک وقت دیدند [که] مردم این جور شد، دست از علی (علیه السلام) برداشتند. حالا دارد علی (علیه السلام) [از مسجد به] آن جا [یعنی] همان خانه می آید، علی (علیه السلام) گریه می کند، زهرا (علیها السلام) گریه می کند. [حضرت زهرا (علیها السلام) می فرماید:] علی جان! چرا

گریه می کنی؟ [می گوید]: برای تو، تو آمدی حمایت از من کنی، دستت را شکستند، صورتت را نیلی کردند. [زهرا جان!] تو چرا گریه می کنی؟ علی جان! به تو که جسارت شده، به تمام خلقت جسارت شد، تمام این مردم اهل جهنم شدند. همه اهل جهنم شدند! زهرا (علیها السلام) گریه می کند! علی (علیه السلام) گریه می کند! چه خبر است؟! عزیز من! تو خنده می کنی؟! آن ها گریه می کنند، ما خنده می کنیم! کجا خنده می کنی؟ [وقتی که] پای این بی صاحب مانده ای که نمی خواهم اسمش را بیاورم، [هستی]. ما چه مسلمانی هستیم؟ به حضرت عباس! ما لای مسلمان ها هستیم. ما گفتیم [که] ولایت یک حرف دیگری است، بابا! بیایید

اسلام پیغمبری (صلی الله علیه و آله و سلم) داشته باشیم؛ نه این، (أستغفر الله) باباجان! چه کار می کنی؟! کجا؟! پیرو چه کسی هستی؟! پیرو چه کسی هستی؟! جانم! آره! تو محسن (علیه السلام) را می خواهی [که] عزایش را بگیری، تو پی [یعنی دنبال] کسی هستی که، پیرو کسی هستی که محسن (علیه السلام) را کشته [است]! هفتاد هزار نفر پیرو او بودند، پیرو عمر و ابابکر بودند. به دینم! دیدم یک هفت، هشت نفر طرف دار علی (علیه السلام) بود، سرتاسر این صراط مستقیم، کسی تویش نبود، همه آن طرف بودند. قربانت بروم! فدایت بشوم؟! مگر [تو در صراط مستقیم] نیستی؟! کجا می روی!؟

تو حرف پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را قبول نداری؟! سلمان پیش پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) رفت [و] گفت: یا رسول الله! اگر ما آخرالزمان را درک کنیم، چه [کار] کنیم؟ گفت: [انجام] واجبات، ترک محرمات، انتظارالفرج، انتظار هیچ کسی را نکش [که] دنبالش بروی، انتظارالفرج [داشته باش]! حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دارد چه می گوید؟ [می گوید:] برو کنار! عزیزان من! قربان تان بروم! به شما هم دارم حرف پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را می گویم: کنار بروید! این جا هم دارم، دوباره گفتم [که] به اولیای امور هم کار نداشته باشید! گفتم: یک شیخی بود [که] طرف دار حاج مظلوم بود، [این جا] آمد. این

[مطلب] را به او گفتم، دیدم [که] بالای حرف من، حرف زد، تند هم [حرف] زد، گفتم: ما باید از زهرا (علیها السلام) دفاع کنیم، از امام حسین (علیه السلام) دفاع کنیم. [از این جا که] رفت، رفت دفاع کند، چهار سال توی زندان انداختنش. دیگر این جا هم نیامد، از خجالتش نیامد. حرف به شما می‌زنم [که] به اولیای امور کار نداشته باشید! تو اصلاً خودت اولیای امور بشو؛ یعنی گناه را کنار بزن! دروغ را کنار بزن! غیبت را کنار بزن! عزیز من! تو خودت حکمران ولایت بشو!

چرا این قدر امیرالمؤمنین (علیه السلام) شما را می‌خواهد؟ چرا این قدر امام هادی (علیه السلام) شما را می‌خواهد؟ چرا این قدر موسی بن جعفر (علیهما السلام)

می گوید: اگر این ها را نخواهی دروغ می گویی [که] من را می خواهی؟ این قدر شما را می خواهد! شما هم خیال نکنید [که] این جا این جورید، یک متقی فردای قیامت صدها، هزاران [نفر] را از آتش نجات می دهد. شما، کاری که خودش می کند، به دست دوستش جاری می کند. به تمام آیات قرآن! من نشسته بودم، یک موادی آوردند این جا، جلوی من ریختند، من به هم می زدم یک صورت زیبا، یک بچه ای زیبا می شد [و] روی زانویم می آمد [و] می گفت: علی! به دینم! دوباره به هم می زدم، دوباره یک صورت درست می شد [و] روی زانویم می گفت: علی! خدا، امیرالمؤمنین (علیه السلام) کار خودش را به متقی می دهد، کجا می روی؟! این ها که از

این جلسه رفتند، از همان ها هستند، کاری ندارد. می گویی: باباجان! چه چیزی این جاست؟ می گوید: من توان ندارم. حالا عزیز من! خدا توانش را از تو می گیرد. (صلوات بفرستید.)

هیچ چیزی بهتر از یقین نیست. ما [باید] یقین به خدا [و] ولایت داشته باشیم. گفتم: به ابوالفضل [و] به پدرش علی [قسم]! اگر سه تا کار [کنید]، رستگاری: اول [این که] من نداشته باش! چرا این قدر من، من می کنی؟! یکی هم گفتم: پیرو خلق نشو! خلقی که از خودش حرف بزند. یکی هم گفتم: سخی باش! به قمر بنی هاشم [و] به پدرش [که] علی (علیه السلام) است [قسم]! اگر این سه کار را بکنی، رستگاری. خوب می توانید این کار را

بکنید. عزیز من! الآن شما مخیر هستید.

شما نباید گناه درون تان باشد، اگر آن گناه درونت باشد، هر چیز باشد، می خواهد؛ آن گناه می خواهد [که] خودش را اجرا کند؛ یعنی خودش را پیدا کند، پی [یعنی دنبال] حوادثِ جای خلوت می گردد؛ اما اگر گناه درونت نباشد، خدا حفظت می کند. من [قبلاً] گفتم، آقایانی که الآن جدیداً آمدند، برای آن ها هم می گویم. من دوتا منبری را در دنیا قبول دارم: یکی پسر حاج شیخ عباس بود، حرف های پدرش مهندس می زد، یکی هم آقای فلسفی؛ فلسفی خیلی خوب بود. آقا که شما باشید! یا [یعنی] بلند شدم [و] از بالای پشت بام [خانه] پدرم آمدم، آمدم در خانه آن آقا رفتم، آره آن زرگر، (حاج آقا

جلال) هان؟ (حاج آقا جلال زرگر) حاج آقا جلال زرگر. ما هم بابایمان باغ داشت، خانه [داشت]، این برداشته بود بشکه بالا [ی پشت بام] برده بود، از این جا آب فواره می زد، دور خانه شان نیمکت گذاشته بود. نگاه کردم [اما داخل] نرفتم. دوباره دیدم [که] نمی روم [یعنی نمی توانم بروم]، برگشتم. توی راه که می آمدم، گفتم مرتیکه [مردک] فلان فلان شده! دیوانه شدی؟! گفتم این یک اما [یعنی یک دلیل] دارد. صبح آمدم [که] بروم نان بگیرم، در دگ ان آن حاج آقا حسین، برادر آقای بازرگان، عطار بود، [با او] سلام و علیک کردم، گفت: این انگشتر چند می ارزد؟ گفتم والا من که وارد نیستم، این سی، چهل، پنجاه تومان می ارزد. گفت: یک زنی انگشتر

را آورد، من در دگان حاج آقا جلال بودم، دو تومان خرید،
به من گفتش، گفتم: به من بده! گفت: صد تومان
می‌ارزد. هان! بنا کردم پایم را ماچ کردن، قربانت بروم
که توی خانه این بدتر از یهودی [نرفتی]! یهودی این
کار را نمی‌کند که تو [یعنی حاج آقا جلال زرگر] کردی. حالا
یک مُشته [آدم] را هم جمع کرده‌است و این که دارم
می‌گویم: گول مقدس‌ها را نخورید [همین است]! تو چه
چیزی داری می‌گویی؟! چه چیزی به این اشتباه‌های
شما بگویم؟!

نمی‌خواهم حرف بزنم که یک قدری ناجور باشد. کجا
می‌روی این پولت را به آن مرتیکه [مردک] می‌دهی؟
هشتاد میلیون [پول] در [و] پنجره [خانه] اش شده که

مال سادات است، برو به آن بده! به حضرت عباس! اصلاً این مبلغی که شما دادید، یک عده را زنده کرد. این حاج ابوالفضل یا آقای علی آقا رفت به این ها داد. من به شما بگویم، من این حرف ها را می زنم، به دین یهودی بمیرم، به دین نصارا بمیرم، من نه خمس می خورم، نه سهم امام می خورم، نه ردّ مظالم [و] نه صدقه. یکی هم به حضرت عباس! اگر [کسی] یک چیز به من بدهد، این ها را هم جمع می کنم [و] به یکی می دهم. الآن به فکر دو نفر هستم، این ها هیچ چیزی ندارند. این ها دخترشان [را] شوهر دادند، الآن دارند با فلانی برای این ها پول جمع می کنند. بالأخره فلانی هم انگار کند [که] دختر خودش است، بازار برود و برای این ها چیز

بخرد. اصلاً خدا من را نگه داشته، من زندگی ام برای همین است؛ اگر نه به حضرت عباس! در دنیا نمی خواهم باشم. چرا؟ نگاه می کنم [و] می بینم این قدر شما اشتباه می کنید! بعضی ها این قدر هوشیارند، هر چه به آن ها بگویی، می گویند: آخر به چه کسی بدهیم؟ خب اگر امام زمان (عجل الله فرجه) بود، به چه کسی می داد؟ به فقرا می داد، تو هم به فقرا بده! به کجا می دهی؟! من برای این [مرجع] پیغام دادم، گفت: ما ایده علماء را داریم [عمل می کنیم]. گفتم: ایده علمای چه کسی؟! بروجردی؟ این [بروجردی] خانه نداشت که، آقا! انگار من توی این ها بودم دیگر، این آقا زاده آمد، خانه را به او داد، قبول نکرد، به پدرش داد. خانه هم نداشت. مال

سیّد [یعنی خمس] را اصلاً تصرف نمی کرد، می گرفت [و به] مردم می داد. تو چه کار می کنی؟ توی آن پول هایتان فاتحه خوانده باشم! پول هایتان لیاقت همین ها را دارد، بابا! بیا به متقی بده که به مردم بدهد. قربانت بروم! ببین من گفتم: به دینم! اصلاً من نه خمس، نه سهم امام [و] نه ردّ مظالم مصرف نمی کنم. اگر بیایی ببینی خوراکم هم چه جور است. یک چیز دارم می خورم، همه اش کمش می گذارم، کمش می گذارم [که] صبح به این مستأجره [یعنی مستخدم] بدهم یا مستأجره آن جا می آید، زن ما آن بالاست، می آید کار می کند، آن ده تومان به او می دهد، من هم یک غذا به او می دهم.

هان! اصلاً شما باید قربان تان بروم! هیچ چیزی از این

بالا تر نیست، می گوید الآن شما [که] خوابیدی، در فکر هستی که یک چیز به یکی بدهی، [خدا می گوید:] ای ملائکه! پای این [شخص] ثواب بنویس! ای ملائکه! تو ثواب بنویس! من هم صفاتم را به این [شخص] می دهم. خدا با ملائکه حرف می زند. صفات، تو صفات چی داری؟ هان؟! شما خوب ها چه صفاتی دارید؟ الحمد لله آقای فلانی، خدا عمرش بدهد، یک خرجی کرده است و شما را همه را مهمان کرده است و هر لقمه ای که شما خوردید، (کسی مؤمن نیست!) اگر شما مؤمن باشید، خدا حج و عمره به آقای فلانی می دهد؛ اما «شرطاً شروطها، أنا من شروطها.» خب خوب شد؟ (بله) چیز کجاست؟! فلانی؟! (فلانی نیامده) هان! (آقا جان!

فلانی نیامده) فلانی نیامده؟ (نیامده، نه) دکتر چطور؟
(دکتر هستند، این جا هستند) هستش؟ آهان یا علی!
آقای دکتر، چشم ما آدم حسابی را انگار نمی بیند.

امشب شب احیاست، گفتم که از خدا چند تا چیز
بخواهید: یکی با امام زمان تان (عجل الله فرجه)
صحبت کنید: آقا جان! ما جزء آن هایی نباشیم که اهل
دنیا هستند. هان!

آقا جان! ما را قبول کن!

آقا جان! ما عهد و پیمان می کنیم [که] دیگر با تو باشیم،
تو را فراموش نکنیم.

ان شاء الله امیدوارم که امشب این حرف ها را بزنید! یکی

هم از خدا بخواهید که خدایا! اگر می خواهی ما را از دنیا
ببری، با ولایت، با محبت خودت [و] با ولایت ببر!
خدایا! خلق ولایت را از ما نگیرد.

خدایا! آن خلقی که از تو دور است، از ما دور کن!
خدایا! آن هایی که به تو نزدیک هستند، به ما نزدیک
کنی.

الحمد لله تمام شماها از آن هایی هستید که آدم با شما
باشد، از خدا دور نمی شود. به دینم! به آیینم! کسانی که
از این جلسه بروند، از امر خارج شدند. خدایا! ما از آن ها
نباشیم.

خدایا! این جلسه را احترام کنیم.

خدایا! گفته ائمه (علیهم السلام) است [که] ما این
جلسه را احترام کنیم. (با صلوات بر محمد).

یا علی